

جالب ترین خواندنی های ادبی، هنری و سیاسی

تهیه و ترتیب: (زیمیرو اسکاری)

شکوه از خدا



خدایا کفر نمی گویم
پریشانم خدایا کفر نمی گویم
پریشانم
چه می خواهی تو از جانم
مرا بی آنکه خود خواهم اسیر زندگی کردی
خداواندا
اگر روزی ز عرش خود به زیر آیی
لباس فقر بپوشی
غرورت را برای تکه نانی
به زیر پای نامردان بیاندازی
و شب آهسته و خسته
تهی دست و زبان بسته
به سوی خانه باز آیی
زمین و آسمان را کفر می گویی!
نمی گویی؟؟؟
خداواندا

اگر در روز گرمای تابستان
تنت بر سایه ی دیوار بگشایی
لبت بر کاسه ی مسی قیر اندود بگذاری
و قدری آن طرف تر
عمارتهای مرمرین بینی
و اعصابت برای سکه ای این سو آن سو در روان باشد
زمین و آسمان را کفر می گویی!
نمی گویی؟؟؟
خداوندا
اگر روزی بشر گردی
ز حال بندگانت با خبر گردی
پشیمان می شوی از قصه خلقت، از این بودن از این بدعت
خداوندا تو مسئولی
خداوندا تو می دانی که انسان بودن و ماندن
در این دنیا چه دشوار است
چه رنجی می کشد آنکس که انسان است و از احساس سرشار است. (شریعتی)

لبخند شاعرانه



اگر آن ترك شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
چون امیر تیمور (۸۰۷- ۷۷۱هـ) خراسان را تسخیر کرد و خواجه حافظ شیرازی را طلب کرد. چون
حاضر شد، تیمور آثار فقر را در چهره او نمایان دید، گفت: ای حافظ من به ضرب شمشیر تمام روی

زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم و تو آن را به يك خال هندو می بخشی و می گویی:

اگر آن ترك شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت: از این بخشندگی هاست که بدین روز افتاده ایم.

اندرز و حاضر جوابی شاعران



نقش خواندن

از نگاه کردن به منظره‌ای از طبیعت، با روشنایی و رنگ و سایه و حرکاتش که تا بی نهایت سیر می کند، چشم سیر می شود. به يك سمفونی، با آن همه بالا و پایین نتش، با آن همه عمق و فلسفه اش، فقط يك و نیم ساعت می شود گوش داد. مدت زمانی که برای تماشای يك تابلوی نقاشی با آن همه ظرافت هنری اش صرف می کنید، چندان هم زیاد نیست. ولی يك کتاب را، با همه روشنایی، سایه‌ها، عمق، حرکات، روان بودن و تضادهایش، يك کتاب حقیقی را که همانند منظره ای از طبیعت، يك سمفونی و يك تابلو، منعکس کننده طبیعت اجتماع در آیینۀ انسان است، حتی بدون سر بلند کردن از روی آن، می شود ساعتها خواند. خواندن، چیزی است که دیدن و شنیدن و حس کردن و اندیشیدن را به هم ربط می‌دهد. ناظم حکمت.

گوساله طلا

"هاینریش هاینه" شاعر نکته سنج آلمانی، در مجلسی مهمان بود. مرد ثروتمندی از مهمانان وارد شد. حاضران به خاطر ثروتش گرد او را گرفتند و تکریمش کردند. دوستی که در کنار آیینۀ ایستاده بود،

به او گفت: "ببین که در قرن ما هم هنوز مردم گوساله طلا را می پرستند" آینه گفت: "تصور می کنم سنش بیش از این باشد".

شهرت

شاعری یاوه سرا در حضور بهلول غزلی خواند و گفت: "می خواهم این غزل را به دروازه شهر آویزم تا شهرت یابم" بهلول گفت: "مردم چه دانند که آن شعر توست. مگر آنکه تو را نیز پهلوی شعرت بیاویزند!"

آدمهای بادی

بعضی از افراد، مانند باد هستند: صفحات کتاب را ورق می زنند، بی آنکه آن را بخوانند و چیزی از آن درک کنند.

امانت دادن کتاب

هرگز به کسی کتاب امانت ندهید؛ حتی اگر به او اطمینان داشته باشید. در کتابخانه من فقط کتابهایی وجود دارد که از دیگران به امانت گرفته ام. آناتول فرانس.

سرویسی به نام غزل

یکی از فضل فروشان در میان گروهی از ادیبان برای خودنمایی رو به دیگران کرد و گفت: "من تازگیها غزلی گفته ام که در آن از سی چهل نفر از دوستان دور و نزدیکم یاد کرده ام و اسم آنها را گنجانیده ام".

شاعری شوخ در میان جمع جواب داد: "دوست عزیز، چیزی که بتوان سی چهل نفر را در آن گجانند، سرویس است، نه غزل!"

جواب جامی

روزی عبدالرحمن جامی این شعر را در مجلسی می خواند:

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی

هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی.

یکی از حضار به او گفت: "اگر خری پیدا شود چه؟"

جامی گفت: "باز پندارم تویی!"

بهاریه

شاعر اولی: قصیده بهاریه ای ساخته ام که سفارش کرده ام تا زنده هستم، به چاپ نرسد.

شاعر دومی: از خداوند خواستارم به حضرت عالی عمر نوح مرحمت فرماید.

وجه تشابه!

آبله رویی از پوشکین پرسید: "وجه تشابه من و خورشید چیست؟"

وی گفت "به هیچ کدامتان نمی شود با چشمان باز نگاه کرد"!

شاعر سمج

شاعری در مدح خواجه بخیلی قصیده ای ساخت و به نزد وی برد. ولی هیچ صله ای به وی نداد. يك هفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد. قطعه ای سرود و باز تقاضای صله ای کرد. خواجه باز التفات نکرد. بعد از يك هفته او را هجو کرد. باز خواجه به روی خود نیاورد. سپس شاعر بیامد و بر در خانه او نشست.

چون خواجه بیرون آمد و او را دید که به فراغت بال نشسته است، گفت: "ای بی حیا! قصیده گفتی، به تو هیچ ندادم. قطعه تقاضایی آوردی، روا نکردم. هجو گفتی، به روی خود نیاوردم. دیگر به چه امیدی اینجا نشسته ای؟" گفت: "بدان امید که بمیری و مرثیه ای بگویم. شاید از وارثانت چیزی دریافت کنم!"

اندرز

شاندور پتوفی شاعر نامدار مجار، زمانی دچار فقر مالی شدید بود. روزی می خواست از رود خانه ای بگذرد، اما پولی نداشت که به قایقران بدهد. از این رو پیش قایقران رفت و گفت: "رفیق، من برای عبور از رودخانه پولی به تو نخواهم داد. اما می توانم اندرز خوبی به جای پول بدهم. قایقران راضی شد که او را به آن طرف رود خانه برساند. وقتی که رسیدند و پتوفی قدم به ساحل گذاشت، با دست به شانه قایقران که منتظر شنیدن اندرز بود، زد و گفت: خوب گوش کن! کاری را که درباره من کردی، بعد از این درباره هیچ کس مکن. چون گرسنه می مانی!"

کلاه مناره

روزی سعدی مقابل خورشید ایستاده بود که یکباره متوجه شد سایه اش روی زمین افتاده است. فی

البداهه این مصرع را سرود:

قد بلند سعدی، عمامه پاره پاره

زنش در تکمیل این مصرع گفت:

چون لك لکی که رفته بر کلاه مناره!

وحشت

شاعری بهلول را گفت: "چندی است که کاغذ سفید، مرا به وحشت می اندازد. تا اشعاری بر آن ننویسم، از وحشت نمی افتم". بهلول گفت: "ما را نیز کاغذهایی که تو بر آنان اشعار نوشته ای، در وحشت می اندازد!"

کاسبی شاعرانه

روزی شاه عباس از "خواجه هدایت الله رازی" شاعر خواست که قطعه ای بی معنی بر وزن "اسکندر نامه" نظامی بسازد. شاعر مدعی شد که اگر شاه برای هر شعر، یک عباسی بدهد، تمام خمسه نظامی را با اشعار بی معنی تقلید خواهد کرد. شاه عباس پذیرفت، مشروط بدانکه به جای هر شعر معنی داری که در اشعارش پیدا شود، یک دندانش را بکنند! چندی بعد شاعر، خمسه بی معنی خود را تقدیم شاه کرد. چون سه بیت آن را با معنی یافتند، سه دندانش را کردند، و در مقابل باقی ابیات، که بی معنی بود، عباسیهای فراوان گرفت.

از شعرهای اوست:

اگر عاقلی، بخیه بر مو مزن
به جز پنبه بر نعل آهو مزن
که نعل از تحمل مر با شود
به صبر آسیا کهنه حلوا شود.

تنبیه شاهانه

روزی عده ای از شاعران در مجلس پادشاهی شعر می خواندند. شاعری شعری خواند که پادشاه از آن خوشش نیامد و دستور داد که او را در طویله زندانی کنند. چند روز بعد همان شاعر در مجلس دیگری که در حضور پادشاه برقرار شده بود، شعر تازه ای خواند. وقتی خواندن شعر را به پایان رساند، بدون آنکه حرفی بزند، به راه افتاد. شاه گفت: "کجا می روی؟" گفت: "به طویله!"

اشعار طنز گونه



- پاسبان مردی به راهی دید و گفتا کیستی؟
گفت: مردی بی خیال و فارغ و آزرده ام
گفت: از بهر چه می رقصی و بشکن میزنی؟
گفت: چون دارای شور و شوق فوق العاده ام
گفت: خیلی شاد هستی باده لا بد خورده ای
گفت: هم از باده خور بیزار و هم از باده ام
گفت: از جام وصال نازنینی سرخوشی؟
گفت: از شهوت پرستی هم دگر افتاده ام
گفت: پس شاید قماری کرده پولی برده ای
گفت: من در راه برد و باخت پاننهاده ام
گفت: پولی از دکان یا خانه ای کش رفته ای؟
گفت دزدی نمی چسبده وضع ساده ام
گفت: لابد ثروتی داری و دلشادی به پول
گفت: من بی کس و مسکین و مادر زاده ام
گفت: آیا راستی آهی داری در بساط؟
گفت: خود پیداست از این وصله لباده ام
گفت: گویا کارمند ساده ای یا کارگر
گفت: بیکارم ولی از بهر کار آمده ام
گفت: بیکاری و بی پولی پس این شادی ز چیست؟
گفت: يك زن داشتم اينك طلا قش داداه ام.

حکایات



در روز قیامت

امام محمد باقر علیه السلام:

"هر چشمی در روز قیامت گریان است، مگر سه چشم:

چشمی که در راه خدا بی خوابی کشد،

چشمی که از ترس خدا اشکش جاری گردد،

و چشمی که بر آنچه خداوند حرام کرده است بسته باشد. الکافی جلد ۲ صفحه ۸۰"

منصور و شبلی

- گویند زمانی که منصور را دار زدند مردم بر جنازه او سنگ بسیار میزدند. شبلی ((از بزرگان اهل طریقت در آن زمان)) نیز به خاطر دور نماندن از قافله مردم تکه گلی کوچک به منصور زد. از جنازه منصور آهی برخاست بلند. گفتند: این چه سُر است؟ از این همه سنگ هیچ نگفتی. از گلی اندک آه کردنت چیست؟؟ گفت: آنها که نمیدانند معذورند. از شبلی عجب آمد که میدانند من کیستم. نمیاید می انداخت و انداخت. رابعه از آنجا عبور میکرد چون یار دیرین خود برسر دار دید سخت گریست و گفت: محکمر زنیذ این حلاجک رعنا را که دیگر اسرار عرش ما فاش نکند. و آخرین سخن حسین بن منصور این بود: آنانکه از مومنان بودند و بر گفتار من ایمان آوردند. رستگار میشوند.

پس به خاطر این سخن زبان او بیریدند و هنگام نماز شام سر از تن او جدا کردند در هنگام سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد. مردمان خروش و شیون کردند. آن هنگام از يك يك اندام منصور آواز می آمد (انا الحق) و در وقت سر بریدنش هر قطره خونی که بر زمین میافتاد نقش الله ظاهر میگشت.

بایزید گفت: چون او را دار زدند. دنیا بر من تنگ آمد. برای دلداری خویش شب تا سحر زیر جنازه بر دار آویخته اش نماز کردم. چون سحر شد و هنگام نماز صبح هاتقی از آسمان ندا داد. که ای

بایزید از خود چه میپرسی؟؟ پاسخ دادم: چرا با او چنین کردی؟؟ باز ندا آمد: او را سری از اسرار خود بازگو کردیم. تاب نیاورد و فاش ساخت. پس سزای کسی که اسرار ما فاش سازد چنین باشد.

بهشتی یا دوزخی

نقل است که نانوايي بود در شهر که از بس نام شبلی شنیده بود، نادیده عاشق او شده بود. مگر روزی گذار شبلی بر او افتاد؛ گرسنه بود گرده ای نان بر گرفت؛ مرد نانوا از دست او بازستد و او را جفا گفت، کسی نانوا را گفت که: او شبلی بود، آتش در نانوا افتاد، از پس او برفت و در دست و پای او افتاد و گفت: می خواهم غرامت آن را دعوتی بدهم. شبلی گفت: چنان کن. مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان دعوت کرد که: شبلی امروز مهمان ماست. چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که: نشان بهشتی و دوزخی چیست؟ شبلی گفت: دوزخی آن است که گرده ای نان برای خدای تعالی به درویش نتواند داد ولی به خاطر شبلی صد دینار در دعوتی خرج کند، چنین که این نانوا کرد.

شایسته فردوس

ابوالقاسم کرکانی از خواندن نماز میت بر جنازه فردوسی شاعر شاهنامه امتناع ورزید و گفت که او عمری را در مدح گبران به سر برده است. همان شب فردوسی در خواب بر شیخ ظاهر شد، در حالی که تاجی زمردین بر سر نهاده و قبایی سبز بر تن کرده بود، به او گفت: تو به جنازه من نماز نگزاردی، ولی خداوند متعال فرشتگان خود را فرمود تا بر من نماز کنند و خطی به من دادند که: فردوسی شایسته «فردوس» است. آنگاه حق تعالی خطاب به من فرمود که: اگر آن پیر طوسی تو را از خود طرد کرد، ولی من تو را به خاطر آن يك بيتی که در توحید من گفته بودی پذیرفتم. تو از فضل ما نومید مباش و بر فضل ما گواهی بخل مده. (اسرارنامه، مقاله، ۲۳ حکایت ۱۲)

مخاطره ریش

عابدی شب و روز به عبادت خدا مشغول بود؛ ولی او را نه کشفی حاصل می شد و نه حالی دست می داد. او ریشی بس بزرگ داشت که گاهگاهی آن را شانه می کرد. روزی موسی را در راه دید و حدیث خود را با او باز گفت و از او خواست تا از حق تعالی سؤال کند که چرا او را هیچ نوع ذوق وگشایشی حاصل نمی شود؟ چون موسی بار دیگر بر کوه طور شد، این سؤال را با حضرت حق در میان گذاشت، خطاب آمد که: او از وصل ما محروم مانده است، زیرا که همواره مشغول ریش خویش است. موسی بازگشت و قصه با او گفت. مرد گریستن آغاز کرد و ریش خود همی کند ولی جبرئیل بر موسی گفت که: او همچنان به ریش خود مشغول است.

فدای حق

مارگیری بر در سوراخ ماری نشسته و مترصد بود تا او را افسون کرده در سبد کند. ناگهان عیسی بر آنجا گذر کرد. مار به او گفت: ای روح خدا! من سیصد سال عمر کرده ام و حال این مرد سی ساله گمان می کند که می تواند مرا با افسون خود از سوراخ بیرون کشد. عیسی به راه خود ادامه داد و چون در بازگشت باز به آنجا رسید از مارگیر پرسید که: سرانجام کار به کجا انجامید؟ مرد گفت: مار را در سله دارم. عیسی خطاب به مار گفت: تو که اول این قدر شهادت داشتی و می گفتی که او نمی تواند تو را افسون کند. مار گفت: من فریفته و افسون او نشدم می توانستم به راحتی زهر در کامش ریزم، ولی چون نام حق را به کرات برد افسون دام او شدم، صدها جان چون جان من باید فدای نام او شود.

گور پدر چرچیل



چرچیل روزی سوار تاکسی شده بود و به دفتر بی بی سی برای مصاحبه می رفت.

هنگامی که به آن جا رسید به راننده گفت:

“لطفاً نیم ساعت صبر کنید تا من برگردم”

راننده گفت: “نه آقا! من می خواهم سریعاً به خانه بروم تا سخنرانی چرچیل را از رادیو گوش دهم”

چرچیل از علاقه ی این فرد به خودش خوشحال و ذوق زده شد و یک اسکناس ده پوندی به او داد.

راننده با دیدن اسکناس گفت:

“گور پدر چرچیل! اگر بخواهید، تا فردا هم این جا منتظر می مانم.”

بعضی از واژه ها



- **صلح:** در روابط جهانی استراحتی است که دو طرف میان دو جنگ به یکدیگر می دهند تا فرصت برای قلب داشته باشند.
- **گردهمایی:** یعنی اجتماع اشخاصی که به تنهایی نمی توانند کاری را از پیش ببرند بنابراین این جمع می شوند تا به اتفاق به این نتیجه برسند که کاری نمی شود کرد .
- **صبر:** گونه ای اندوه معتدل است که در لباس مبدل شبیه يك فضیلت اخلاقی ظاهر می شود.
- **فاسد:** به کسی می گویند که به قدری صادقانه در پی لذت می رود که بدبختانه در دام آنها می افتد.
- **آرمان گرا:** خیال پردازی است که آرزو می کند بشریت بهتر از بشر باشد.

عشق و ازدواج



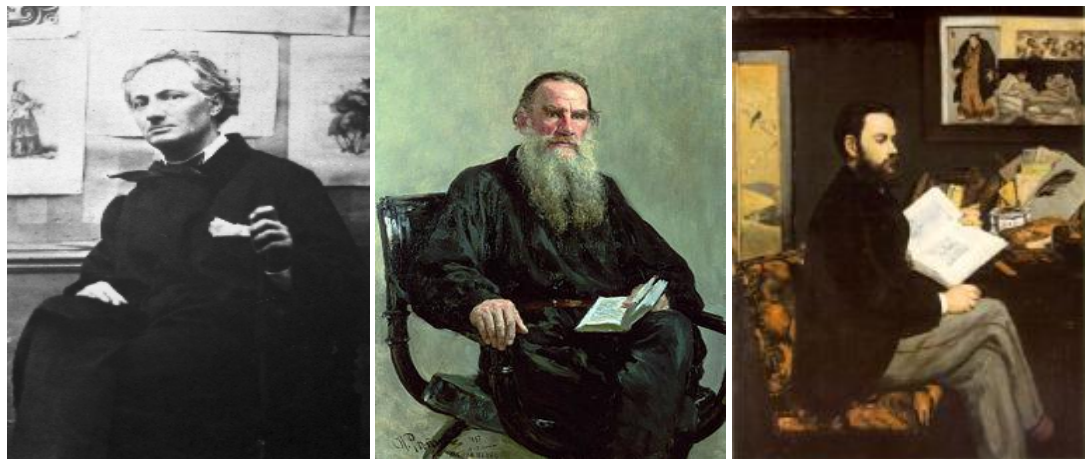
شاگردی از استادش پرسید: عشق چیست؟
استاد در جواب گفت: به گندم زار برو و پر خوشه ترین شاخه را بیاور. اما در هنگام عبور از گندم زار، به یاد داشته باش که نمی توانی به عقب برگردی تا خوشه ای بچینی " شاگرد به گندم زار رفت و پس از مدتی طولانی برگشت. استاد پرسید: چه آوردی؟ و شاگرد با حسرت جواب داد: "هیچ، هر چه

پیش میرفتم، خوشه های پر پشت تر میدیدم و به امید پیدا کردن پر پشت ترین، تا انتهای گندم زار رفتم
". استاد گفت: "عشق یعنی همین "

شاگرد پرسید: "پس ازدواج چیست؟"

استاد به سخن آمد که: "به جنگل برو و بلندترین درخت را بیاور .اما به یاد داشته باش که باز هم نمی
توانی به عقب برگردی" شاگرد رفت و پس از مدت کوتاهی با درختی برگشت. استاد پرسید که شاگرد
را چه شد و او در جواب گفت: "به جنگل رفتم و اولین درخت بلندی را که دیدم، انتخاب کردم.
ترسیدم که اگر جلو بروم، باز هم دست خالی برگردم." استاد باز گفت: "ازدواج هم یعنی همین.

عادات عجیب نویسندگان و شاعران بزرگ



از لئو تولستوی

پادشاهی پس از اینکه بیمار شد گفت: «نصف قلمرو پادشاهی ام را به کسی می دهم که بتواند مرا
معالجه کند». تمام آدم های دانا دور هم جمع شدند - تا ببینند چطور می شود شاه را معالجه کرد، اما
هیچ یک ندانست. تنها یکی از مردان دانا گفت: که فکر می کند می تواند شاه را معالجه کند. اگر یک
آدم خوشبخت را پیدا کنید، پیراهنش را بردارید و تن شاه کنید، شاه معالجه می شود.
شاه پیک هایش را برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت فرستاد. آن ها در سرتاسر مملکت سفر کردند
ولی نتوانستند آدم خوشبختی پیدا کنند. حتی یک نفر پیدا نشد که کاملاً راضی باشد. آن که ثروت داشت،
بیمار بود. آن که سالم بود در فقر دست و پا می زد، یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی
داشت. یا اگر فرزندی داشت، فرزندان بد بودند. خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و
شکایت کند. آخرهای یک شب، پسر شاه از کنار کلبه ای محقر و فقیرانه رد می شد که شنید یک نفر
دارد چیزهایی می گوید. « شکر خدا که کارم را تمام کرده ام. سیر و پر غذا خورده ام و می توانم
دراز بکشم و بخوابم! چه چیز دیگری می توانم بخواهم؟» پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که

پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر بخواهد بدهند. پیک ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد توی کلبه رفتند، اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که پیراهن نداشت!!!.

برنارد شاو

روزی روزگاری نویسنده جوانی از جرج برنارد شاو پرسید:

«شما برای چی می نویسید استاد؟»

برنارد شاو جواب داد:

«برای یک لقمه نان.»

پسره بهش برخورد. پس توپید که:

«متاسفم. برخلاف شما ما برای فرهنگ می نویسیم.»

و برنارد شاو گفت:

«عیبی ندارد پسر. هر کدام از ما برای چیزی می نویسیم که نداریم.»

امیل زولا

«امیل زولا» داستان نویس بزرگ فرانسوی نمره هر خانه ای که در کوچه و رهگذر خود می دیدید جمع می کرد. اگر حاصل ضرب آن شماره ها از سه بیشتر می شد آن را به فال نیک می گرفت.

ژرار دونروال

«ژرار دو نروال» هر وقت به گردش می رفت، باخود يك خرچنگ دریایی همراه می برد، چون مردم از خرچنگ او وحشت می کردند اداره پولیس خطاریه ای برای او فرستاد که به موجب آن دیگر نباید با خرچنگ به گردش برود. این نویسنده، عادات عجیب و غریب دیگری هم داشت از جمله این که هر وقت گذرش به چشمه ای می افتاد تصور می نمود که ماهی های قرمز آن چشمه از او ملاقات با ملکه سبا را می خواهند! از همه عجیب تر این که ژرار دونروال خود را به وسیله کمر بند زن لوئی چهاردهم که به دست آورده بود به دار زده و به این طریق به زندگی خود خاتمه داد.

ساموئل جونسون

«ساموئل جونسون» نویسنده بزرگ انگلیس هنگامی که جلو نرده های آهنی خانه و یا عمارتی می رسید، با عصای خود به یکایک میله های آن ضربه می زد و اگر احوالاً یکی از میله ها از دست او درمی رفت به عقب برمی گشت و با عصا به آن می کوبید. ساموئل عقیده داشت که این کار برای تأمین و حفظ سلامت بدن او لازم است و او را از بلیات حفظ می کند.

گوستاو فلوبر

«گوستاو فلوبر» داستان نویس فرانسوی پس از این که داستان «مادام بوواری» را نوشت، تصمیم گرفت عمل قهرمان داستان خویش را شخصاً امتحان کند. برای آزمایش مقداری «آرسنیک» خورد که بر اثر آن مسموم و چندروز در بیمارستان بستری شد.

شیلر

«شیلر» شاعر آلمانی زمانی شعر خوب می سرایید که در زیرپایش يك قطعه یخ قرار گرفته باشد. ولی هیچگاه سیب های گندیده را بو نمی کرد.

لئون تولستوی

«لئون تولستوی» نویسنده بزرگ روسی يك روز درهای اطاق خود را بسته و پنجره را باز کرد و دست های خود را مثل بال پرندگان به هم زد و به هوای پریدن خود را از ارتفاع پنج متری به پایین انداخت و بر اثر این اقدام پنج روز در بستر خوابید و درد می کشید.

لئوناردو داوینچی

- لئوناردو داوینچی موقع کشیدن تابلو "شام آخر" دچار مشکل بزرگی شد: می بایست "نیکی" را به شکل عیسی و "بدی" را به شکل "یهودا" یکی از یاران عیسی که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می کرد. کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل های آرمانی اش را پیدا کند. روزی در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره اش اتودها و طرح هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز بری یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم کم به او فشار می آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جست و جو، جوان شکسته و ژنده پوش مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی بری طرح برداشتن از او نداشت. گدا را که درست نمی فهمید چه خبر است به کلیسا آوردند، دستیاران سرپا نگه اش داشتند و در همان وضع داوینچی از خطوط بی تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد.

وقتی کارش تمام شد گدا، که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود، چشمهایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید، و با آمیزه ای از شگفتی و اندوه گفت: "من این تابلو را قبلاً دیده ام!" داوینچی شگفت زده پرسید: کی؟! گدا گفت: سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیزم را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می خواندم، زندگی پر از روّ یایی داشتم، هنرمندی از من دعوت کرد تا

مدل نقاشی چهره عیسی شوم! می توان گفت: نیکی و بدی یک چهره دارند ؛ همه چیز به این بسته است که هر کدام کی سر راه انسان قرار بگیرند.

اگر دو گاو داشته باشید . . . ؟



در هندوستان:

شما دو گاو دارید
آنها را پرستش می کنید

در روسیه:

شما دو گاو دارید
آنها را می شمارید و می بینید گاوهای شما پنج تاست. دوباره می شمارید می بینید چهل و دو تاست.
برای بار سوم می شمارید می بینید هفده تاست. سر انجام شمارش گاوها را رها می کنید و یک بطری دیگر ودکا باز می کنید.

در پاکستان: شما هیچ گاو ندارید. اما ادعا می کنید که گاوهای هندی مال شماست. از امریکا می خواهید تا بشما کمک اقتصادی کند. از چین می خواهید بشما کمک نظامی بدهد. از انگلستان هواپیماهای جنگی می خواهید. از ایتالیا ماشین آلات می خواهید. از آلمان تقاضای دریافت تکنولوژی می کنید. از فرانسه زیر دریایی می خواهید. از سوئیس وام می گیرید. روسیه به شما دوا می دهد. از جاپان وسایل برقی می خواهید. گاو ها را می خرید و مدعی میشوید که جهان به شما پشت کرده است!
! و همه را فریب مید هید.

در امریکا:

شما دو گاو دارید
یکی از گاو ها را میفروشید و آن گاو دیگر را وامیدارید تا به اندازه چهار تا گاو شیر بدهد. وقتی گاو شما میمیرد شما ملت های دیگر را مورد ملامت و سرزنش قرار میدهید و برای نجات جهان ! و بدست آوردن گاوها یک جنگ تمام عیار راه می اندازید.

در فرانسه: شما دو گاو دارید

دست به اعتصاب می زنید زیرا خواهان آن هستید که سه تا گاو داشته باشید.

در آلمان: شما دو گاو دارید

آنها را طوری باز آفرینی می کنید که صد سال عمر کنند و در ماه فقط یکبار غذا بخورند .

در انگلستان: شما دو گاو دارید

اما هر دو تای شان بیمارند (mad cows)

در ایتالیا: شما دو گاو دارید اما نمی دانید گاو های تان کجاست

بی خیال می شوید و میروید استراحت می کنید.

در سوئیس: شما پنجهزار تا گاو دارید اما هیچکدام شان مال شما نیست. شما فقط حق البوق چریدن

گاوها را می گیرید.

در جاپان: شما دو تا گاو دارید

کاری می کنید که جثه گاو ها تان ده برابر کوچک تر شود و بیست برابر گاوهای معمولی شیر بدهد.

شما بعدا کارتون های زیبایی از گاو ها تولید و به سراسر جهان صادر می کنید.

در چین: شما دو تا گاو دارید

سیصد نفر گاوهای تان را خشک و تر می کنند. شما مدعی میشوید که در مملکت شما بیکاری نیست

و میزان تولید سیصد برابر شده است و هر کس هم از تعداد واقعی گاوها گزارشی بدهد دستگیر و

زندانی خواهد شد.

در اسرائیل: شما اصلا گاوی ندارید

گاوهای فلسطینی ها را می گیرید و از تورات هم دلیل و برهان میآورید که این گاوها از نخستین روز

خلقت عالم مال شما بوده است

در افغانستان: شما دوگاو دارید

یکیش را تفنگداران به غنیمت میگیرند. گاو دومی در اثر حمله انتحاری تروریستان منفجر و خودتان

زخمی میشوید.



- در سوسیالیسم:** دو گاو دارید، یکی را نگه میدارید و دیگری را به همسایه خود می‌دهید.
- در کمونیسم:** دو گاو دارید، دولت هر دو آنها را می‌گیرد، و شما و همسایه تان را در شیرش شریک می‌سازد.
- در فاشیسم:** دو گاو دارید، شیر را به دولت می‌دهید و دولت آنرا به خود شما می‌فروشد.
- در کاپیتالیسم:** دو گاو دارید، هر دوی آنها را می‌دوشید و شیر را بر زمین میریزید تا قیمت‌ها همچنان بالا بماند.
- در نازیسم:** دو گاو دارید، دولت به سوی شما تیراندازی میکند و هر دو گاو را می‌گیرد.
- در آنارشیسم:** دو گاو دارید، گاوها شما را میکشند و همدیگر را می‌دوشند.
- در سادیسیم:** دو گاو دارید، به هر دوی آنها تیر اندازی میکنید و خود را به میان شیرها می‌اندازید.
- در آپارتاید:** دو گاو دارید، شیر گاو سیاه را به گاو سفید می‌دهید ولی شیر گاو سفید را نمی‌دوشید.
- در دولت مرفه:** دو گاو دارید، آنها را می‌دوشید و بعد شیرشان را به خودشان می‌دهید تا بنوشند.
- در بوروکراسی:** دو گاو دارید، برای ثبت نام آنها هفده فرم را در سه نسخه پر میکنید اما وقت ندارید آنها را بدوشید.
- در سازمان ملل:** دو گاو دارید، فرانسه شما را از دوشیدن آنها منع میکند آمریکا و بریتانیا گاوها را از شیر دادن به شما وتو میکنند و چین رای ممتنع میدهد.
- در ایده آلیسم:** دو گاو دارید، ازدواج میکنید، همسر شما آنها را می‌دوشد.
- در رئالیسم:** دو گاو دارید، ازدواج میکنید اما هنوز هم خودتان آنها را می‌دوشید.
- با عقل سلیم:** دو گاو دارید، یکی را می‌فروشید و بجای آن يك گاو نر می‌خرید.

هفت تا بدون هفت

از نظر گاندی هفت موردی که بدون هفت مورد دیگر خطرناک هستند:

- ثروت، بدون زحمت
- لذت، بدون وجدان
- دانش، بدون شخصیت
- تجارت، بدون اخلاق
- علم، بدون انسانیت
- عبادت، بدون ایثار
- سیاست، بدون شرافت.

یادم باشد

یادم باشد که زیبایی های کوچک را دوست بدارم حتی اگر در میان زشتی های بزرگ باشند.
یادم باشد که دیگران را دوست بدارم آن گونه که هستند، نه آن گونه که می خواهم باشند.
یادم باشد که هرگز خود را از دریچه نگاه دیگران ننگرم که من اگر خود با خویشتن آشتی نکنم هیچ شخصی نمی تواند مرا با خود آشتی دهد.
یادم باشد که خودم با خودم مهربان باشم چرا که شخصی که با خود مهربان نیست نمی تواند با دیگران مهربان باشد.

پسر باهوش

- مردی دیر وقت خسته و عصبانی از سر کار به خانه بازگشت.
- دم در پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود.
- پدر - یک سوال از شما بپرسم؟
- چه سوالی؟
- پدر شما برای هر ساعت کار چقدر پول می گیرید؟
- مرد با عصبانیت پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سوالی میکنی؟
- فقط میخوام بدانم. بگوئید برای هر ساعت کار چقدر پول میگیرید؟
- ۲۰ دالر.
- پسر در حالیکه سرش پایین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت: میشود لطفا ۱۰ دالر به من قرض بدهید؟

مرد بیشتر عصبانی شد و گفت: اگر دلالت برای پرسیدن این سوال فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی از من بگیری - سریع به اتاقت برو و... من هر روز سخت کار میکنم و برای چنین رفتارهای کودکانه ای وقت ندارم .

پسر کوچک آرام به اتاقتش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد. چطور به خودش اجازه می دهد. فقط برای گرفتن پول از من چنین سوالی بپرسد؟ بعد از حدود یک ساعت مرد آرامتر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعا چیزی بوده که او برای خریدش به ۱۰ دالر نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد که درخواست پول کند.

مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد. - خواب هستی پسرم؟

- نه پدر بیدارم.

- من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و ...

اینهم ۱۰ دالری که خواسته بودی.

پسر خندید و فریاد زد: متشکرم پدر! بعد دستش را زیر بالشش برد و از آن زیر چند اسکناس مچاله شده بیرون نمود.

مرد وقتی دید پسر هم پول داشته است، دوباره عصبانی شد و گفت: با اینکه خودت پول داشتی چرا دوباره تقاضای پول کردی؟

پسر پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود. ولی حالا ۲۰ دالر دارم.

آیا می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟

می خواهم با شما یک شب شام بخورم.

دانشجویان جهان چگونه درس میخوانند؟



- جاپان:** به شدت مطالعه می کند و برای کار به یکی از کمپنی های الکترونیک استخدام میشود.
- مصر:** درس می خواند و هر از گاهی بر علیه حسنی مبارک، در و پنجره فاکولته را می شکند!
- هند:** او پس از چند سال درس خواندن عاشق دختر طنز می شود و همزمان برادر دوگانگیش که سالها گم شده بود را پیدا می کند. سپس ماجراهای عاشقانه و اکشنی (ACTION) پیش می آید و سرانجام آندو با هم عروسی می کنند و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود!
- عراق:** مدام به مرمی ها و راکتهای های تروریست ها جاخالی می دهد و در صورت زنده ماندن درس می خواند!
- چین:** درس می خواند و در اوقات فراغت مشابه یک مارک معروف خارجی را می سازد و با یک دهم قیمت جنس اصلی می فروشد!
- اسرائیل:** بیشتر واحدهایی که او پاس کرده، عملی است او دوره کامل آموزشهای رزمی و تروریستی و کماندویی را گذرانده! مادرزادی اقتصاد دان و نزول گیر و ربا خوار به دنیا می آید!
- گینه بی صاحب!:** او منتظر است تا اولین دانشگاه کشورش افتتاح شود تا به همراه بر و بچ هم قبیله ای درس بخواند!
- کوبا:** او چه دلش بخواهد یا نخواهد یک کمونیست است و باید باسواد باشد و همینطور باید برای طول عمر فیدل کاسترو و مرگ همه روسای جمهوری امریکا دعا کند!
- پاکستان:** او بشدت درس می خواند تا در صورت کسب نمره ممتاز، به عضویت القاعده یا طالبان در آید!
- اوگاندا:** درس می خواند و در اوقات بیکاری بین صنف؛ چند نفر از قبیله توتسی را می کشد!
- انگلیس:** نسل دانشجوی انگلیسی در حال انقراض است و احتمالاً تا پایان دوره کوآترناری!! منقرض می شود ولی آخرین بازماندگان این موجودات هم درس می خوانند!

افغانستان: درس نمیخواند سند جهاد و مقاومت تهیه میکند تا وزیر، قوماندان و یا نماینده مردم در پارلمان شده و از راه های گوناگون صاحب شرکت تجارتی در دوبی و مالکی قصری در شیرپور شود.

کارت دعوت به عروسی



آخر این هفته جشن ازدواج ما به پاست
با حضور گرم خود در آن صفا جاری کنید
ازدواج و عقد یک امر مهم و جدی است
لطفاً از آوردن اطفال، خودداری کنید!
بر شکم صابون زده، آماده سازیدش قشنگ
معدده را از هر غذا و میوه ای عاری کنید
تا مفصل اندران جشن عزیز و با شکوه
با غذا و میوه آن جشن افطاری کنید
البته خیلی نباید خوردنوش جان کد
پیش فامیل مقابل آبروداری کنید!
میوه، شیرینی، شب پاتختی ام هم لازم است
پس برای صرفه جویی اندکی یاری کنید!
هرچه باشد نسبت قومی تان نزدیک تر
هدیه را هم چرب تر، از روی ناچاری کنید!
در امور زندگی، دینار اگر باشد حساب
کادو نوعی بخشش است، آن را سه خرواری کنید!
گرم باید کرد مجلس را، از این رو گاه گاه
چون بخاری بهر تنظیم دما، کاری کنید

ساکت و صامت نباشید و به همراه موزیک دست و پا را استفاده، آن هم ایزاری کنید! نیست جای کاپی و قطعنی وله له لی از هنر هاتان تماما پرده برداری کنید! البته هرچیز دارد مرزی و اندازه ای پس نباید رقص های نابه هنجاری کنید! حرکت موزون اگر در کرد از خود، دیگری با شتابش و دست و سوت از او طرفداری کنید! کی دلش می خواهد آخر در بیاید سی دی اش؟ با موبایل خود مبادا فیلمبرداری کنید! در نهایت، مجلس ما را مزین با حضور بی ادا و منت و هرگونه اطواری کنید!

غم نباشد

اسعد بن شهروند را مالخویا عارض گشت. نزد طبیب رفت و در صف نوبت بنشست. شخصی بیامد و بنشست. شخص دوم بیامد، و شخص سوم و چهارم و پنجم . . . تا چهل شخص، و همه در نوبت. طبیب او را پیش خواند و از حالش پرسید. شکوه بیاغزید از خواب آشفته دیدن و نیم شبان از خواب جهیدن و باز خفتن و خواب وی بیاشفتن. طبیب: چه می بینی؟ - در خواب می بینم که بر سر دریا ایستاده ام و قلاب در آب رها کرده. ماهی در قلاب افتد و چون بر می آورم، نهنگی بالا می جهد و ماهی فرو می بلعد. طبیب گفت: غم نباشد - در خواب می بینم که خانه عالی ساخته اند و خالی رها کرده و چون داخل خواهم شدن، سنگی از کنگره به زیر می آید و پیشانی مرا می شکند. طبیب گفت: غم نباشد - در خواب می بینم که مردی بر سر خوان نشسته و مرغ بریان می کند و به سوی من می اندازد. چون بر می دارم، تکه سنگی است یا چوب بلالی. طبیب گفت: غم نباشد

- در خواب می بینم. . .
- غم نباشد
- اسعد زبان گشود که: ای طیب چگونه غم نباشد؟ و این مالیخویا مرا رنجه می دارد، آنچنانی که خواب و خوراک نمی دانم و شب و روز نمی شناسم.
- طیب گفت: غم نباشد.
- و آنگاه چهل شخص را پیش خواند و گفت:
- این اسعد را از حال خود خبر دهید.
- گفتند: دل قوی دار که آنچه تو در خواب بینی، ما جمله در بیداری بینیم و هیچ گمان نبریم.
- اسعد چون این بشنید دانست که هیچ غم نباشد.

یکشنبه، ۳ اکتوبر ۲۰۱۰

توجه!

کاپی و نقل مطالب از «اصالت» صرف با ذکر منبع و نام «اصالت» مجاز است
کلیه ی حقوق بر اساس قوانین کپی رایت محفوظ و متعلق به «اصالت» می باشد

Copyright©Esalat

www.esalat.org